

## واکسی

## علی آرام

«واکسی» مجموعه هفت داستان کوتاه از علی آرام به تازگی با تجدید نظر دوباره از سوی انجمن فرهنگی مهره‌مرز هانفر به تعداد هفت‌صد نسخه به چاپ رسیده است. در مقدمه کتاب می‌خوانیم، طرح داستانها واگویه و دغدغه‌های زنان و مردانی است که در محیط آکنده از فقر و فریب و بی‌پناهی فراموش و دچار انحطاط شده‌اند. راویت زندگی شکست خورده‌گان و محروم‌انی که در اوج نامیدی و یاس، آمال و آرزوهای خود را در دنیای ذهنی می‌جویند. «نفهمید چقدر گذشت، اما احساس کرد همه جا ساکت شده بود و کسی تو کوچه رفت و آمد نمی‌کرد. بار دیگر کوچه را برانداز کرد. کوچه تاریک بود. با اینکه از سر کوچه تا خانه اش هفت تا ستون برق وجود داشت؛ اما تنها لامپ یکی از چراغها روشن بود؛ که آنهم نور کم سوی خود را خست وار دور خودش پاشیده بود. از این موضوع دلش قرص شد و جعبه واکس را برداشت و همچنان که قوز کرده بود به آرامی از کنار دیوار راه افتاد و آمد...»

## داستانک

«داستانک» نوعی داستان کوتاه است که در آن همه عناصر داستان کوتاه اعم از: «کشمش» و «شخصیت پردازی» و صحنه را دارا است، اما به طور مقتضیانه و مختصر و کوتاه مطرح گردد، ایجاز و اختصاری که ماهرانه خلق شود. غالباً «داستانک» لطیفه‌گسترش یافته با پرداخت استادانه‌ای است که پایانی تکان دهنده و شگفت‌انگیز داشته باشد. «غم‌های کوچک» نوشته «امین فقیری» از نمونه‌های درخشان «داستانک» قابل قبول است و مختصات آن را در خود دارا است.

## غم‌های کوچک

## امین فقیری

۱

«غروب کدخدا آمد با عجله، از تن اسبیش بخار به هوا بلند می‌شد. سبیل‌ها تابیده، با هیأتی ترس آور، چشم‌ها، خون گرفته و خوف انگیز. انگاری که برای جنگ آمده است. بازوها، قوی و سینه ستبر. پا این جا، سر آن جا، با دودلی نگاهش کردم. در فکر بودم که نفت برای چراغ از کجا بیاورم یا برای شام شب تخم مرغ را چگونه درست کنم تا تنوعی باشد. از نگاه کدخدا غرور و سرفرازی می‌بارید. دیده به کوه دوخته بود و به بلندی دست نیافتنی قله اش.

- شهر کی تشریف می برین؟

- فردا صبح.

- از رشید شنیده بودم.

«رشید پسرش بود که کلاس سوم بود.»

- کاری داشتید؟

- یک شاهنامه می خواستم، دلم گرفته.

به دشت نگاه کردم، به کوه واسب و رودخانه که از ایوان مدرسه پیدا بود. دنیا فراخ شده بود. همه چیز زیباتر از لحظه های قبل، با یک جست روی اسب پرید. اسب تن به سوار نمی داد، گردن را شق و رق گرفته بود و اطاعت نمی کرد. با نهیب بنیان کن کدخدا به راه افتاد گویی پرنده ای که از مقابل دیدگانم دور شود. نمیدانم چرا حساس کردم سوارانی بسیار به استقبالش آمدند. بعد افراسیاب را دیدم که رو به هزیمت نهاده است. دشت پر از هیاهوی سواران بود و شیوه اسبان، صدای چکاچاک شمشیر گوش صحرا را انباشته بود.

۲

این بار کدخدا صبح آمد. آرام روی خانه زین جا خوش کرده بود. از دیشب صدایی بلند نبود. همه چیز دل مرده بود حتا آفتاب. اسب آوردهش کنار ایوان مدرسه. کلاه دوگوشش را تا روی ابروها پایین کشیده بود. سلام نکرد. پیاده هم نشد. شاهنامه را پرتاپ کرد توی دامنم. فریاد کشید این که شاهنامه نیست، رستم ندارد. دهنء اسب را کشید. اسب فرمانبرداری کرد. روی پاهای عقبش چرخید و دور شد. رو به روستا نرفت، دشت را پاره کرد. لرزان شاهنامه را برداشت. با عجله خریده بودم. ورق نزدہ بودم. تمام راجع به ساسانیان بود. جلد آخر از شاهنامه بروخیم. آزرده شدم. خودش می تواند رستم باشد، کدخدا را می گوییم. سرم را بلند کردم و به دشت پرسکوت نگاه کردم. کدخدا روی تپه کنار رودخانه نشسته بود و اسبش کنارش می چرید. اما، خیمه و خرگاه سپاه افراسیاب آن طرف رودخانه آشکار بود...»

### ساختار تکه تکه داستان «روسپی در زیر ناخن»

مطلوب کامل... خالد رسول پور داستان نویسی است که به تازگی «رمز آشوب» را راه اندازی کرده است. تا با این کار نشان دهد، می شود با بضاعت اندک کاری در خور توجه انجام داد. امیدوارم بتواند این روند لاک پشتی شتاب بیشتری پیدا کند و شاهد کارهای بیشتری در این سایت خوب باشیم. اما در باره تازه ترین داستانی از خود نویسنده «روسپی در زیر ناخن» که به صورت تکه تکه روایت شده است، می توان به چند نکته اشاره کرد. داستان با این جمله آغاز می شود:

تقاضای فاحشه ای زخمی از زن دیگری که در آپارتمانی سوت و کور !!! زندگی می کند. در ادامه نیز حکایت زخمی شدنش را بیان می کند. بیش از هر چیز باید گفت، هر گاه قصه ای به صورت تکه و جدا از هم (ایپزودوار) روایت شود، چنانچه این تکه ها از استحکام لازم برخوردار نباشد، از تأثیرپذیری متن به شدت می کاهد. و مخاطب راحت با متن ارتباط برقرار نمی کند. استحکام یا سستی این گونه ساختار بستگی به این دارد که تا چه اندازه توanstه باشیم، میان تکه ها داستان چفت و بست ارگانیکی بوجود بیاوریم و هماهنگی منطقی و بافت منسجمی به داستان بدھیم. به عبارتی این گونه داستان ها مانند دانه های تسیبیحی می ماند که نخی از میان دانه ها نگذرد . از دیگر موارد، نویسنده سعی کرده مردی را از دید شخصیت زن داستان به تصویر بکشد که چندان رابطه مستحکمی با زن دیگر (روسپی) ندارد، یا لااقل این ارتباط در ابهام قرار دارد. همچنین؛ با این که بارها گفته شده است که در داستان هر گفتگوی به قصد و نیتی خاصی نوشته می شود و هیچ سخن و گفتگویی - حتا اگر زیبا و بجا و واقعی و ... باشد - چنانچه گره ای از کار نگشاید؛ جایی در داستان ندارد. نویسنده گفتگویی هایی را آورده که چندان کمکی به متن نکرده است. اینجا را توجه کنید.

«به بهروز هم گفت اینجا را بفروشد و پایین تر برود، لای آدمها. همین جوری گفت: لای آدم ها. بعدن بهروز گفت خواسته بود در جواب مامان بگوید مگر اینجا لای خرهاست؟ و من نخواستم به بهروز بگویم که کاش لای خرها بود. لای ارواح است. ...»

علوم نیست راوی از گفتن این گفتگو چه مقصودی داشته است. (رابطه لای خرها و لای ارواح!!!) ضمن این که نکته ای که نویسنده از آن غافل مانده، شیوه گفتگو است که جا بجا از «نقل قول مستقیم» استفاده کرده و این از زیبایی کار کاسته است. اگر راوی ناچار است، از مادرش و بعد بلافصله از شوهرش نقل قول بیاورد، چرا از «نقل قول غیر مستقیم آزاد» سود نبرد. یا لااقل از «نقل قول غیر مستقیم» که تنها سیاق کلام گوینده در آن حفظ می شود. با این حال داستان «روسپی در زیر ناخن» از حال و هوایی تأثیرپذیر و فضاسازی خوب و درمواردي نیزار روایت سرراست سود برده ست.

### اشکال : داستانی از علی اکبر کرمانی

کرمانی از معدود نویسنده‌گان جوانی است که در نوشتمن و انتخاب کلمات و سواس زیادی از خود نشان می دهد. نثری زیبا و آراسته، جمله هایی کوتاه و روان، واژه هایی شسته رفته و صیقل خورده. ضمن این که اغلب داستان ها از فضای مبهم و گنگی برخوردار است، گویی سایه ای نامرئی فضای داستان را اشغال کرده که شخصیت ها را گرفتار خود و فضای جادویی بوجود آورده است. در این میان داستان «اشکال» از ویژگی خاصی برخوردار است. داستان با تک گویی درونی شخصیت

شروع می شود، اما کمتر شاهد گفتگوی نابجا، توصیفی ناهمانگ، قیدی اضافی حتا واژه ای ثقیل در داستان هستیم.

نویسنده از همان جمله نخست با بیشترین موقیت خواننده را به درون متن می کشاند:

«هیچکس باور نمی کند. باور کردنی هم نیست که یک اشکال روبروی شکارچی اش بایستد و نگاهش کند و اصلا نترسد!» پس از آن است که نویسنده داستان خود را روایت می کند. داستان شکارچی که قول داده بود سراغ شکار نزود، اما حالا که قولش را شکسته بود، می رفت که خودش جای شکار بنشیند. چقدر مقاومت کرده بود. چقدر با این حس جنگیده بود و چقدر هیچ جا آرام نداشت. هیچ جا قرار نمی گرفت. انگار کسی صدایش می کرد. انگار داد می زد که « بیا ، بیا . تو باید بیایی . بیا ، من منتظرم»...

و او آمده بود. خاک تفنگ را گرفته و روغن مرتبی به آن زده بود و بیانکه به کسی بگوید ، تسلیم پاهای بی قرارش شده بود درونمایه ! همه چیز با مهارت و استادی با همین جمله خواننده را همراهش نگه می دارد که از خود پرسید: «بعد چه خواهد شد؟!» موقعیت خوبی بود ، به شرط اینکه نعیم به پدرش قول نداده بود که هیچ وقت دست به تفنگ نشود . که روزی اش را از زمین بگیرد و کاری به کار هیچ پرنده و چرنده ای نداشته باشد . ولی حالا...

تعليق! شخصیت داستان روبروی شکار ایستاده و برای چکاندن ماشه مردد است. اشکال و نعیم ، محو هم بودند . انگار یکدیگر را سبک و سنگین می کردند . شاید نعیم با خودش فکر می کرد « اشکال چشم گیریه ». شاید با دیدن شاخهای پیچ در پیچ و ترک ترک شده اش ، به خودش گفته بود « به خاطر پیریش گوشتش سفت و بویناکه » شاید از عمق چشم هایش ترسیده بود و شاید مثل همیشه که با خودش خودگویی می کرد ؛ چشم های او را به مرداب عمیق و تاریکی تشبیه کرده بود . مرداب وسوسه گری که هر کسی را به طرف خودش می کشاند . و شاید اینهمه باعث شد تا دستش به طرف تفنگ برود و داستان با همین گیرایی و فضای تعليق پیش می رود، تا این که نیمه های داستان یک باره حادثه ای اتفاق می افتد.

هنوز قدم اول را بر نداشته بود که سنگی از زیر پایش لغزید و او ، همراه با سنگ های بزرگی که می غلطیدند و سر راه خودشان همه چیز را خراب می کردند ، به داخل دره افتاد و ...

قبل از آنکه بلندای کوه را ببیند ، هیکل عظیم اشکال را دید که روی خورشید را پوشانده بود. نفهمید چطور شد . نفهمید چگونه تفنگ را بی هوا و رو به سینه ای اشکال شلیک کرد : " بنگ گ گ " ...

داستان می توانست همین جا به پایان برسد، اما داستان نیمه دیگری دارد که باعث دو اشکال بزرگ برای آن شده است. اول این که قسمت دوم می توانست در اپیزود جداگانه ای نوشته شود، دوم این که اگر تا اینجا نویسنده توانسته خواننده را با خود همراه کند، حتا می توان ادعا کرد، خواننده را خواب کرده؛ یک باره وسط داستان خواننده از خواب می پرد. پس از آن دیگر

مشکل است خواننده بتواند راحت با داستان ارتباط برقرار کند. حتا اگر قسمت دوم جدا از کل متن می توانست نوشه زیبایی باشد.

نکته دیگر گذاشتن نقطه چین ها در پایان اغلب جمله ها است که معلوم نیست چرا اینکار صورت گرفته است؟ نویسنده سعی کرده خواننده در این زایش با خود شریک کند! یا ...

## همراه

در آثار صادق چوبک «شخصیت» ها همیشه قربانی شرایط و محیط و اگر بخواهیم دقیق تر بگوییم، «موقعیت» هایی هستند که نویسنده ایجاد می کند. تا گوشه ای از زندگی انسان های فرو دست را به نمایش بگذارد. انسان هایی که مدام با فشارها و بحران های مرگبار دست بگیریانند، بدون این که در برابر این موقعیت ها خلق شده از خود اراده یا اختیار و حق تصمیمی داشته باشند، گویی موجودات محکوم به زوالی هستند و رفتارشان و کردارشان غریزی است. به بیانی دیگر، کنش هایی که بدون فکر کردن بروز می کند. با این وجود در پس این رفتار شخصیت ها طنزی سراسر تلخ و تاریک نهفته که جان مایه داستان هایی او را تشکیل می دهد. داستان «همراه» از چند جهت قابل بررسی است، نخست این که آن را به دو شیوه و از دو دیدگاه متفاوت نوشه است، به عبارتی قابل توجه کسانی که معتقدند موضوع واحدی را می توان از دیدگاههای گوناگونی نوشت. دوم این که نویسنده با آیه ای از عهد عتیق که تأکید بر همیاری و همراهی آدم ها نموده است، با طنزی تلخ و سیاه نشان داده است، زمانی که این همراهی و همیاری از سوی شخصیت های شرور و درنده همراه شود. — نوشن  
دان از زبان حیوانات «گرگ ها» تأکید بیشتر بر این مطلب است — نه تنها دو تن بهتر از یک تن نیستند که می تواند کمکی به درین یکدیگر باشد. دو تن به از یک تن اند. زیرا پاداش نیکوئی برای رنجشان خواهد یافت. چون هر گاه یکی از پای افتاد دیگری وی را برپای بدارد، اما وای برآنکه تنها افتاد، زیرا کسی را نخواهد داشت که در برخاستن وی را یاری دهد.

تورات: آیات نه و ده از باب چهار کتاب جامعه ترجمه نویسنده از متن انگلیسی

دو گرگ ، گرسنه و سرما زده، در گرگ و میش از کوه سرازیر شدند و به دشت رسیدند. برف سنگین ستمگر دشت را پوشانده بود. غبار کولاک هوا را در هم می کویید. پستی و بلندی زیر برف در غلتیده و له شده بود. گرسنه و فرسوده، آن دو گرگ در برف یله می شدند و از زور گرسنگی پوزه در برف فرو می برندند و زبان را در برف می رانندند و با آرواره های لرزان برف را می خائیدند. جا پای گود و تاریک گله آهوان از پیش رفته، همچون سیاهدانه بر برف پاشیده بود و استخوان های سر و پا و دند کوچندگان فرومانده پیشین از زیر برف بیرون جسته. آن دو نمی دانستند بکجا می روند؟ از توان شده !!(افتاده) بودند.

تازیانه کولاك و سرما و گرسنگی آنها را پیش می راند. بوران نمی برید. گرسنگی درونشان را خشکانده بود و سیلی کولاك آرواره هایشان را به لرز انداخته بود. بهم تنہ می زدند و از هم باز می شدند و در چاله می افتادند و در موج برف و فغان خویش پنجه استخوانی بآسمان برافراشت. پای یکی در برف فرو شد و تن برپاهای ناتوان لرزید و تاب خورد و سنگین و زنجیر شده برجای واماند. همراه او، شتابان و آزمند پیشش ایستاد وجا پای استواری بر سنگی بزیر برف برای خود جست و یافت و چشم از همره فرو مانده بر نگرفت.

همره وامانده ترسید و لرزید و چشمانش خفت و بیدار شد و تمام نیرویش در چشمان بی فروغش گرد آمد و دیده از همره پرشره برنگرفت و یارای آنکه گامی بفراتر نهد نداشت. نگاهان نگاهش لرزید و از دید گریخت و زیر جوش نگاه همراه خویش درماند. پاهایش برهم چین شد و افتاد. و آنکه برپای بود، پرشره و آزمند، بر چهری که زمانی نگاه در آن آشیان داشت خیره ماند. اکنون دیگر آن چشم و چهره بر زمین برف پوش خفته بود. و همره تشنه بخون، امیدوار، زوزه گرسنه لرزانی از میان دندان بیرون داد. وانکه برپای نبود، کوشید تا کمر راست کند. موی بر تنش زیر آرد برف موج خورد و لرزید و در برف فروتر شد. دهانش بازماند و نگاه در دیدگانش بمرد.

وانکه برپای بود. دهان خشک بگشود و لثه نیلی بنمود و دندانهای زنگ شره خورده بگلوی همره در مانده فرو برد و خون فسرده از درون رگهایش مکید و برف سفید پوک خشک، برف خونین پر شاداب گشت.  
- به شیوه دیگر

دوتا گرگ بودند که از کوچکی با هم دوست بودند و هر شکاری که به چنگ می آوردند با هم می خوردند و تو یک غار با هم زندگی می کردند، یک سال زمستان بدی شد و بقدرتی برف رو زمین نشست که این دو گرگ گرسنه ماندند. چند روزی به انتظار بند آمدن برف تو غارشان ماندند و هر چه ته مانده لاسه شکارهای پیش مانده بود خوردن که برف بند باید و پی شکار بروند. اما برف بند نیامد و آنها ناچار بدشت زدند. اما هر چه رفتند دهن گیره ای گیر نیاوردند. برف هم دست بردار نبود و کم کم داشت شب می شد و آنها از زور سرما و گرسنگی نه راه پیش داشتند نه راه پس.

یکی از آنها که دیگر نمی توانست راه برود به دوستش گفت: «چاره نداریم مگه اینکه بزنیم بده.»  
- «بزنیم بده که بریزن سرمون کله مون کن؟»  
- «بریم باون آغل بزرگه که دومنه کوهه، یه گوسفند ور داریم در بریم.»

- «معلوم میشه مُخت عیب داره. کی آگلو تو این شب برفی تنها میزاره. رفتن همون و زیر چوب و چماق له شدن همون.

چنون دخلمونو بیارین که جّدمون پیش چشمون بیاد.»

- «تو اصلا ترسوئی. شکم گشنه که نباید از این چیزا بترسه.»

- «یادت رفته بابات چجوری مرد؟ منه دز ناشی زد به کاهدون، و تکه گنده هش شد گوشش.»

- «بازم اسم بابام آوری؟ تو اصلا به مرده چکارداری؟ مگه من اسم ببابای تو رو میارم که از بس خر بود یه آدمیزاد مفنگی

دس آموزش کرده بود برده بودش تو ده که مرغ و خروساشو بپاد و اینقده گشنگی بش داد تا آخرش مرد و کاه کردن تو

پوستش و آبرو هر چی گرگ بود برد؟»

- «بابای من خر نبود. از همه دوناتر بود. اگه آدمیزاد امروز روزم بمن اعتماد می کرد؛ می رفتم باش زندگی می کردم. بده یه

همچه حامی قلتشنی منه آدمیزاد داشته باشیم؟ حالا تو میخوای بزنی بد، برو تا سر تو بیرون و بیرون تو ده کله گرگی

بگیرن.»

- «من دیگه دارم از حال میرم. دیگه نمی تونم پا از پا ور دارم.»

- «اوه، منه اینکه رأس راسکی داری نفله میشی. پس با همین زور و قدرتت میخواستی بزنی بد؟»

- «آره، نمیخواسم به نامردی بمیرم. میخواسم تا زنده ام مرد و مردونه زندگی کنم و طعمه خودمو از چنگ آدمیزاد بیرون

بیارم.»

گرگ ناتوان این را گفت و حالش بهم خورد و به زمین افتاد و دیگر نتوانست از جاش تکان بخورد. دوستش از افتادن او

خوشحال شد و دور ورش چرخید و پوزه اش را لای موهای پهلوش فرو برد و چند جای تنش را گاز گرفت. رفیق زمین گیر از

کار دوستش سخت تعجب کرد و چویده جویده از او پرسید: «داری چکار می کنی؟ منو چرا گاز می گیری؟»

- «واقعا که عجب بی چشم و روئی هستی. پس دوستی برای کی خوبه؟ تو اگه نخوای یه فداکاری کوچکی در راه دوست

عزیز خودت بکنی پس برای چی خوبی؟»

- «چه فداکاری ای؟»

- «تو که داری می میری. پس اقلا بذار من بخورمت که زنده بمونم.»

- «منو بخوری؟»

- «آره، مگه تو چته؟»

- «آخره ما سالهای سال با هم دوس جون جونی بودیم.»

- «برای همینه که می گم باید فدکاری کنی.»

- «آخه من و تو هر دو مون گرگیم. مگه گرگ، گرگو میخوره؟»

- «چرا نخوره؟ اگرم تا حالا نمی خورده، من شروع می کنم تا بعدها بچه هامونم یاد بگیرن.»

- «آخره گوشت من بو نا میده.»

- «خدا باباتو بیامزه؟ من دارم از نا می میرم تو میگی گوشتیم بو نا میده؟»

- «حالا راس راسی می خوای منو بخوری؟»

- «معلومه. چرا نخورم؟»

- «پس یه خواهشی ازت دارم.»

- «چه خواهشی؟»

- «بذرار بمیرم، وختی مردم هر کاری می خوای بکن.»

- «واقعا که هر چی خوبی در حفت بکن انگار نکردن. من دارم فدکاری می کنم و می خوام زنده بخورمت تا دوستیمو بت نشون بدم. مگه نمی دونی اگه نخورمت لاشت میمونه رو زمین اونوخت لاشخورا می خورنت؟ گذشته از این وختی که مردی دیگه گوشتیت بو می گیره و ناخوشم میکنه.» این را گفت و زنده زنده شکم دوست خود را درید و دل و جگر او را داغ داغ بلعید. نتیجه اخلاقی: این حکایت به ما تعلیم می دهد که یا گیاهخوار باشیم، یا هیچگاه گوشت مانده نخوریم.

## ایستگاه گل عنابی

«طرح» قطعه ای توصیفی است که بر خلاف قصه توجهی به نقل و روایت ندارد و نیز فاقد پیرزنگ گسترش یافته است. «ایستگاه گل عنابی» نوشه پرویز دوایی از جمله نمونه هایی است که ساختاری نزدیک به قصه دارد. در این «طرح» توصیف صحنه وهم و خیال، کودکی است با قطارش. دنیای رنگین و خیال انگیز کودکانه به همراه حرکات و بازی کودکی در توهمنات و خیالات او که به زیبایی از سوی نویسنده توصیف گردیده است. «لکوموتیو» به هیکل سنگین خود تکانی می دهد. هوف ف ف فیش ش ش! قطار بیدار می شود. با تبلی می جنبد. با تلک تلک، سرفه ای آهنی به راه می افتد. در حاشیه کشتزار خردلی، با لکه شرابی چای. انگشت مرکب آلوده ای با ناخن از ته جویده راه را به قطار نشان می دهد. قطار نفس نفس می زند. چیف ف بوم، چیف بوم، چیف بوم! گله گله گوسفند سیاه از دهنه دودکش به هوا می روند. از پشت پنجره سیم های شکم داده پر گنجشک می گریزند. تیرهای سیاه چنان تند می گذرند که دشت مثل این است که از پشت میله های یک نرده دیده شود. تتلک تتلک .. تورووو! قطار سوت می کشد، از کنار کشتزار مغز پسته ای رد می شود،

مجنون و آهوی پا شکسته غمگین نگاه می کنند. قطار می گزرد. به حاشیه چمنزار کبود می رسد که در آن جا به جا سروهای بلند بته جقه ای نشانده اند. دورتر آب های دریاچه ای فیروزه ای پیداست. قطار سوت می کشد. خواب ماهی ها آشفته می شود. انگشت کوچک راه را به سمت چپ نشان می دهد. اتاقک های قطار ردیف به دنبال هم، هر کدام با اطاعت از اتاقک جلویی پیچ می خورند. قطار سوت می زند. لکوموتیو تیز و قبراق، جدی و سنگین همه را به دنبال می کشد. از ساحل شنزاری پر از خرچنگ های قفایی که هر کدام گلی به دهان دارند می گزرد. سر راه همه جا قطره های کج و معوجی به رنگ سرخ و آبی و زرد روشن چکیده است، از شمعی ناپیدا. قطار سوت می زند! ئووووووو! سوت آنا" در حنجره اش با فریاد «مرض!» خفه می شود. قطار از آن پس آرام تر، کم صدادر می رود. چاپاتا، چاپاتا، چاپاتا! بوته های کبود با شاخه های نازک صورتی و سفید که نرم به هم پیچیده اند. از کنار قطار می گذرند. کم کم حرکت قطار آهسته می شود. به ایستگاه آبگیری می رسد، هیس س س! قطار می ایستد. اتاقک ها به هم تنہ می زندن. پف ف! قطار نفس تازه می کند. راننده پیاده می شود. کنار قطار دراز می کشد. صورتش را روی سطح زیر سیاه می گذارد. قطار در یک وجی نوک دماغ او است. با رنگ آبی تیره، رنگ گوگردی بدن اش، با بارهای سنگینش، یک کپه تیله ششیشه ای، یک فرفره خالی، یک تکه صابون، یک دکمه، یک سوسک قرمز مرده. از دشتی پر از ستاره های سوخته می گذریم. تتلق، تتلق، ساقه های علف های سبز و قهوه ای و سفید زیر تنء قطار درو می شود. قطار سنگین و آرام می گزرد، گاهی روی ناهمواری راه تلوتو می خورد. تیله ای از بالای بار رها می شود. در سایه های تاریک جنگلی مخفوف زیر پایه میز بلعیده می شود. از کنار دهانه چاهی سیاه می گذریم که آبی سرخ از آن جوشیده و همه جا پخش شده است. قطار پیش می رود، گرم تر، تندتر، چاپاتا، چاپاتا، شاخه های سبز نخ نمای بید بلند را پس می زند. راه را از وسط جنگل سیاه ادامه می دهد. خط گم می شود. قطار به قلب دریای قهوه ای تیره می زند، با یک ماهی خاکستری که بالای سرش مرغی مثل لک لک پرواز می کند. قطار از میان بوته های تیغ دار می گزرد. شیر خفته بیدار می شود، می غرد. غارر وووو م م! قطار مثل برق و باد می گزرد. شیر از نفس می افتد، پشت سر جا می ماند. قطار از وسط باغچه ای پر از پولک ها و پروانه ها و یک هلال ماه میان بر می زند. ئوووووو! پیچ ها را می گیرد. تیله ای دیگر از بالای بار رها می شود، در بیشه زار بنفس ناپدید می شود. قطار می گزرد. به سرزمین شب می رسد. لب کشتزاری خانه به رنگ های سفید و سبز و سیاه حرکتش آرام، آرام تر می شود. تتلک، تتلک، ته تلک، ته تلک! می ایستد. کنار آخرین چهار خانه، لب به لب با گل عنابی. بارها خالی می شود. کبریت ها به درون کشوی خود برمی گردند. قطار نزدیک راننده اش به خواب می رود. در حاشیه چمن زار صورتی کمرنگ، زیر شکم براق چراغ گرد سوز، کنار مشق درشت.»